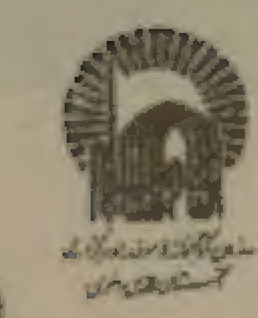


فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۶۶۷

رده‌بندی دیویی: ۱۲۶۹ ق ۵۸۹ و ۸۱/۵۱ / ۱ ا ۸

سرشناسه: وزیر نظام

عنوان قراردادی:

عنوان: قصاید سرکار وزیر نظام با اقسام ارام الله ایام شوکته

کاتب: عسکر بن حسین بیک یاور اردوبادی تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: میرزا عباس بن محمد شفیع تبریزی تاریخ نشر: ۱۲۶۹ ق

صفحه شمار: ۱۰۶ ص مصور ☐ عکس ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۱x۱۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: میرزا رضا خان تاریخ ثبت خرداد ۱۳۱۱

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی ۲. مدیحه و مدیحه سرائی
۳. مرثیه و مرثیه سرائی

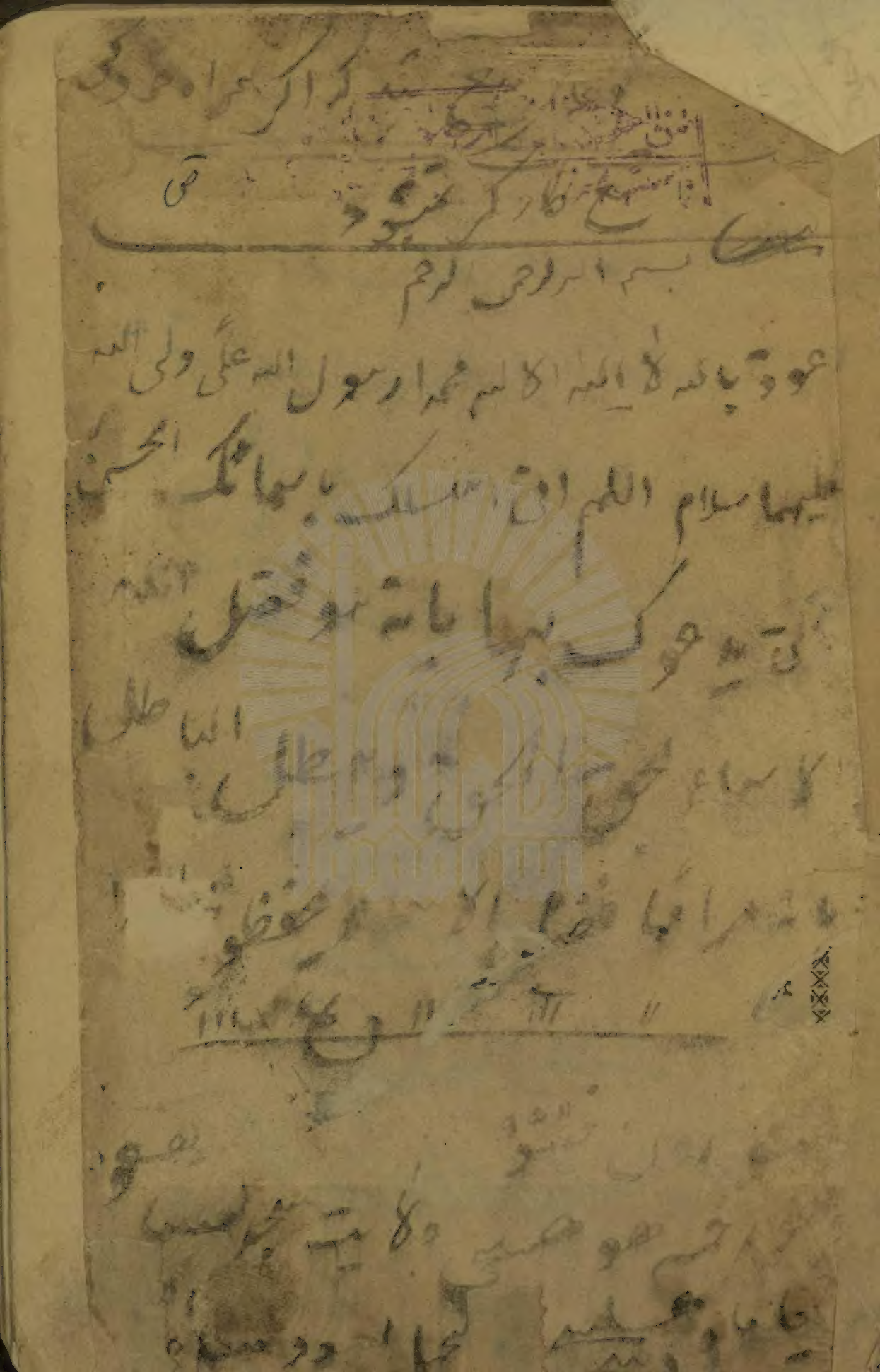
شناسه(های) افزوده: الف. یاور اردوبادی، عسکر بن عباس، کاتب. ب. نائینی، رضا، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: ا. سیزار. تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

ادبیات

۱۴/۶/۱ — ۱۴

قصاید فارسی ناظم مرحوم وزیر نظام میرزا فضل الله که در سنه ۱۲۶۹ اتمام و بچاپ سنگی در تبریز در سنه مذکوره بطبع رسیده



بسم الله الرحمن الرحیم

عوذت بالله لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله

علیهما السلام اللهم انی اسئلک باسمائک الحسنی

المحسن [illegible]

قصاید سرکار وزیر نظام با احتشام
ادام الله ایام شوکته

بسم الله الرحمن الرحیم

طراز عنوان هر دیوان حمد الهی است جلت قدرته که نه
اول آغاز است و نه انجام و از اوست هر انجام و آغاز متوحد
بالبقا متفرد بالعز و الثنا و آغاز صحیفه هر بیان شکر پادشاهیست
علت کلمه که نه اول از زوال است و نفی فنا و از اوست هر فنا و زوال
موجد کل معدوم بالابداع و محدث کل موهوم بالاختراع دال
علی قدرته خلق الارض و السماء و جعل الظلم و السنا معدرتی

بساویز

بی وزیر و مدبری بی‌نظیر از فیض فضل و بذل او صدف

سکن در شاهوار و جبل معدن لعل آبدار آمد خلق الارض

مهادا و الجبال اوتادا   ای درون پرور و برون آرای

ای خرد بخش و بی خرد بخشای   هرزه بیند روان بیننده

آفرین جز بر آفریننده   کفر و دین جمله در رهش پویان

وحده لا شریک له گویان   سبحان الله چه نوریست در غایت

ظهور و از غایت ظهور در پردهٔ خفا مستور لا یدرکه بعد الهمم

و لا ینا له غوص الفطن   بکنه ذاتش خرد بی پا اگر رسد خس

بقعر دریا   از صنایع قدرت منقش در کشور تمکین چندین

زشت و زیبا و غث و سمین پدید آمد و از بدایع صنعت زرنقش بنک سرتی

کهین و مهین از سلاله ماء وطین هویدا شد انجمه ر

ونقش مخالف که در اوست بفروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

هو الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی و الکبریاء و الآلاء

پس از ظهور کل موجود بعالم شهود سبحان من فطر رحمته علی

الوری جهت آسایش عباد و مداین و امصار و سفاین و ابحار

پدید آورد اکلین را لحم طری بخشود و لابسین را جواهر و عنایت حلیه فرمود

یکی خورای گواره و تحسین و دیگری سزای نیایش و آفرین آمد

یکی را ورد فروردین بخشود و از فر تحت بر صدر تخت بنشاند

ودیگری را در دی نمود و سزای سخت سنگش شناخت یکی را

دانش و طبع موزون آموخت و دیگری را نای سخن سرائی دو حیت یکی را

در گلستان ثنا بلبل آسا گویا فرموده و دیگری را سوسن سان

ابکم و شید افزوده هو العلیم بلا تبصیر والحکیم بلا تفکیر و هو الحی الذی

لا یموت و بیده الخیر و هو علی کل شیٔ قدیر پس از حمد

خداوند احد ستایش بیرون از حد و نیایش افزون از عد

شایستهٔ مخزن گوهر الهی و بایستهٔ گوهر مخزن نامتناهیست مهین پیغمبر

رسل و همایون جوهر اول آنکه در دریای آفرینش در یتیم و در

بنای ایجاد اصلیست قدیم خاتم خاتمیش در انگشت و مهر

بنوتش هویدا از پشت بری از شائبه ریب و عیب راز دار اسرار

غیب ناسخ الادیان و محیی الابدان الذی اوتیت بفضل التوریة و الزبور

و الانجیل و الفرقان صدرنشین عالم خاک و مخاطب بخطاب

لولاک جسم پاکش دور از همسایگی سایه و فراز گنبد گردان

بام جلالش را فرودین پایه هستی بخش ممکنات و آفریننده موجودات

داور امی لقب و سرور هاشمی نسب مهتر خلیل حسب و شهریار آدم و ادب

عقل کل هادی سبل صاحب الکوثر و اللوی محمد المصطفی صلی الله

علیه و آله ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم

النبیین رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم جان جوهر

دم

آدم کمال گوهر هاشم الذی تشرف فی آبائه الرسالة

و تلألأ فی اعلامه الهدایه له السلم من الله السلم و فی دار السلام تراه

شافع الامم له المقال اذ اغضّ المقال علی اهل المقال یوم الحشر و الندم

آمد اندر جهان جان همه کس جان جانها محمد آمد و بس

و درود نامعدود بر اوصیای طیبین و طاهرین اجماد دگر شمع شبستان

رسالت و چراغ دودمان هدایت و محرک سلسله ولا تمنیذ باد

سیما علی ابن عمه و کاشف غمه ماحی آثار الکفر و النفاق و مخرب بنیان

الشرک و الشقاق آنکه مصاهرتش سرافراز و شخص مبارکش همراز

و انباز آمد قامع حاد احد و قاطع عمر عمرو بن عبدود

هزبر الفلوات وامیر الغزوات ولیث وصی محمد ابن عبد الله ابن

عبد المطلب علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الملک الغالب قصیده

الموجبات بالتسولب   نام او گشت در ولایت علم

علی از علم و بوتراب از حلم   تخت علمش نهاده بر در دین

تاج حلمش گذشته از پروین   الذی بوجوده لاح مصباح الصباح

وهبت الی قلب العلیل بانفاسه الریاح ویعلو بشرف اسمه العلی

وهو جاعل الارض والسما   ونور علی بالعلی نورها به

وکل الی کل مضاف ومنسوب   این همه مدح تو بود پیش خداوند سخندان

که عدو بند و لشکرکش و قلعه‌گشایی   در پس پرده نهان بودی و گویی بصلابت

اگر دل

حرمت ذات تو شناخته گفتند جدا شنفی — پس چه خوانند اگر تو از آن طلعت زیبا

پرده برداری از آنگونه که هستی بنمایی — الصلوة والسلم علیه وعلی آله

اجمعین الی یوم الدین اما بعد اگرچه مدحت آل طه و یسین

و ثنای عترت سید المرسلین هر چه نیز اخوار و هر زبانیز آسیب

لیکن بمنطوقه مرحبا بناصرنا بالاید والالسن وانا ربحل نه مفاد

من قال فی حقنا بیتا له بیت فی الجنة نخستین مدح کفتم و کرده معنی

بدین نمط سقم دوتی چنین کم قد بدست ذلک فضل الله یوتیه

من یشاء والله ذو الفضل العظیم مالی الیک غیر رجائی وسیلة

فارحم لدی المنیة یا غایة المنی — ارجو که از سحاب رحمت آن رحمة

للعالمین کشت زار امیدم خرّم و پرنم آید و باللّه التوفیق

و له فی مدح الحجّة القائم علیه السّلم

ای مایهٔ کان آفرینش وی راحت جان آفرینش

از فیض وجود پر ز جودت آسوده روان آفرینش

ای پای نهاده در حریمت کانجا نه نشان آفرینش

ای رفته بجائی که از وهم برگشته گمان آفرینش

بر رای منیر تو هویدا پیدا و نهان آفرینش

پیر خرد تو تربیت داد هر پیر و جوان آفرینش

خود شست قضا ز قدرت تو زه کرده کمان آفرینش

از دم نزدی بخت گویا	در دهر زبان آفرینش
از هستی تو یافت هستی	این تاب و توان آفرینش
اندر کف قدرت تو آورد	دادار عنان آفرینش
تا از پی خدمتت گراید	شد بسته میان آفرینش
معماریت ار نبود کی بود	آباد مکان آفرینش
مقصود ز خلق چون تو بودی	سود است زیان آفرینش
با خاک درت کسی نیارد	سوگند بجان آفرینش
از خرمی بهار جودت	سرسبز خزان آفرینش
ار گوش نداشتی شد کم	در سینه فغان آفرینش

در بزم که تو خوش بپا خاست | در رقص روان آفرینش
از فیض نوال جودت آمد | آراسته خوان آفرینش
جز گوهر تو نیافت ایزد | در دو دستان آفرینش
وز مایهٔ آخرینت شد | پر مایه دکان آفرینش
انگشت قضا اشارتت آورد | کاینست جهان آفرینش
کس نیست بجز که هست کیش | باشد همه دان آفرینش
آن سید اصطفی که دادش | دادست امان آفرینش
یکران جهان نورد مکان | اندر بر ران آفرینش
پیدا ز تو شد زمان ایجاد | نی در تو زمان آفرینش

از گوهر مدحت تو ایزد — پرداخت دهان آفرینش
از فیض وجود تست باقی — این سیرت و سان آفرینش
برداشت چو از عدم نشانه — بنهاد نشان آفرینش
بردیده نشینان فرودگوشت — سبزی بستان آفرینش
در مدح تو با هزار دستان — افتد بیان آفرینش

ای شهسوار نشین عالم خاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای بحث تو عالم گرفته — انجم همه در حشم گرفته
جودت چو به رسید و خورشید — بر چهرهٔ زر درم گرفته
ای از پی راه و رسم تعظیم — افلاک به پشت خم گرفته
گر شخص تو در حدوث پی زد — ذات تو ره قدم گرفته

تا عدل تو نای زد بدوران | خود فتنه ره عدم گرفته
بس خلق تو آفریده جنات | زان روی نهان ارم گرفته
دین عرب از تو گشت محکم | بس رسم خود از عجم گرفته
تیغ تو بود چو حکم یزدان | گردن همه امم گرفته
در معرض دادخواهیت بین | گرگی بره را علم گرفته
از صیت ولایت بر فلک کن | آوازه بر از نغم گرفته
تو ظل حقی و هر چه جز حق | در ظل خود از کرم گرفته
عدل تو چنان که گرگ بینی | تعویذ خود از غنم گرفته
تا خامه زدی بلوح فطرت | بر لوح خط از قلم گرفته

خود جان عدو ز بیم تیغت   خونی همه چون بقم گرفته

ای مادر روزگار کین   بدخواه تو از شکم گرفته

لا تاخذه سنه و لا نوم   وصفت همه دم بدم گرفته

دی داده بنقبه ذکری ازهم   خود عدل تو لا تهم گرفته

در عسر عدد جمیع اعداد   جذریست که از رحم گرفته

ای طایر همتت بپرواز   بالاتری از همم گرفته

در رزمگه تو شیر مردان   چون ثعلب دم بدم گرفته

چون وارث حق بدی از آن حق   مولود تو در حرم گرفته

بر دوش نبی نهاده پای   معراج بدان قدم گرفته

تا عدل تو نای زد بدوران — خود فتنه ره عدم گرفته

بس خلق تو آفریده جنات — زان روی نهان ارم گرفته

دین عرب از تو گشته محکم — بس رسم خوار عجم گرفته

با تیغ تو ابر و چو حکم بردن — گردن همه امم گرفته

در مجلس داد تو اهیب تن — گرگی بره را حکم گرفته

از صیت ولای تیغ بالا کن — آوازه پر از نغم گرفته

تو ظل حقی و هر چه جز حق — در ظل خود از کرم گرفته

عدل تو چنان که گرگ بینی — تعویذ خود از غنم گرفته

تا خامه زدی بلوح فطرت — بر لوح خط از قلم گرفته

خود جان عدو ز بیم تیغت | خونی همه چون بقم گرفته

ای مادر روزگار زکین | بدخواه تو از شکم گرفته

لا تأخذه سنة ولا نوم | وصفت همه دمبدم گرفته

وی داده بفتنه ذکر ارم | خود عدل تو اتهم گرفته

در عصر عدد چو جمع اعداد | حیدر ست که از احم گرفته

ای طایر همت بپرواز | بالاتری از همم گرفته

در رزمگه تو شیر مردان | چون ثعلب دم بدم گرفته

چون وارث حق بدی از آن حق | مولود تو در حرم گرفته

بر دوش نبی نهاده پای | معراج بدان قدم گرفته

در حلقهٔ انبیا از اول / این ذکر بزیر و بم گرفته

ای صدرنشین عالم خاک

لولاک لما خلقت الافلاک

ای ماه جبین آسمان فر / وی گوهر پاک درج احمد

سر بر زند خور از بامت / خود باز رود به بعد ابعد

از رای تو عقل یافت نوری / تا یافت خویش را مجرّد

یابند ز ذکر عرش مقصود / از ذکر تو یافت عرش مقصد

پست آمده در بر سریرت / صرحی که همی بود ممرّد

بشکست بجاهت از دو عالم / پیدا ز تو عالم مجدّد

نوازی

گر از پس باب نامدارت | دونان ز تو برده صدر مسند

هم از پی انتقام کرده | ایزد به جحیمشان مخلد

افروخته برای اذیت نیران | آتش بکرش بفرق فرقد

زخشان کهرت سحاک اعدا خشت | اف باد بر آن لعین اسود

حق خوانده چو منکرش تو بنشکر | اندر سخط خدا اعوذ به

پروین زمه و مجسّر آرد | یکران تو که ز نعل و نقود

هم از شرف تو پاک پورانت | از لطف حق آمده مؤید

تنزیل خدا زبدو تا ختم | خود بوده نشانشان مؤکد

همتای تو نافریده یزدان | خود ذات تو زابتدا ست مفرد

در لوح ازل ز نام وحدت — برکت قبول یافت محمد

با ذات تو جمله ماسوی الله — بودند در ابتدا ممهّد

خود دیده آسمان ندیده — در هیچ عمل را مقیّد

گر شخص قضا شماره خواهد — افضال تو کی شود معدّد

ای داده بقدرت نشان افلاک — این بنده همی بکل مورد

ای صدر نشین صفه خاک

لولاک لما خلقت الافلاک

ایضاً فی مدح خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سرور اولیاء الله الغالب مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

نشسته بودم و خاطر قرین بود بفکر — یکی بکوفت بتعجیل حلقه بر در

ز جای جستم و از بیخودی ندانستم — ز پای خود به برم یا که پای از سر

پس حجاب بگفتم که کیستی چه کسی — بسان حلقه در واقفی بدر اندر

ولی چو خور بنظر تافتی ز روزن — ولی چو نور که افشاندش ز خویش قمر

بگفت آنم که بی‌تت نباشد خواب | بگفت آنم که بی‌تت نباشد خور

بگفت آنم که خوانیم تو طالع سعد | بگفت آنم که دانیم تو فال ظفر

بگفت آنم که جانم و تو به قالب | بگفت آنم کز من سوی تو جان پرور

بگفت آنم که خالم از خیال کنی | همی چو هندو خود برزنی تو در آذر

کشودمش در و در بر گرفتمش چون جان | دو بوسه دادم از آن لبان چون شکر

نهاده مشک تتاری ابر گل سوری | نهاده مر گل نسرین کنار عنبر تر

ز آب شور پدید آورند لؤلؤ را | کنون تو لؤلؤ تر بین میانهٔ کوثر

بگفت از چه پس ز رای تو عمت شد شادی | مگر نداری زامروز هیچگونه خبر

مگر ندانی کامروز روز مولود است | مر آن شهیرا که عرش یافت زو زیور

جاز

جناب احمد مرسل که میم احمد او — گر از میانه رود با احد شود همسر

پی ستودن ذاتش همه صنم بحرام — در او فتاده بروج ملکی گستر

مر این اشاره بدان شد که جمله ادیان — بدین او متحمل شود دگر پر دف

نمود مار دلیت بند کاشش را — که جایگاه ندارند امتش بسقر

فرو نشستن دریای ساوه شعر این — که تلخ کامی زین امتان مکن باور

شکست طاق انوشیروان دل اعلامن — که بود پادشهی دادخواه و عدل آور

بشارتیست متین و اشارتی دلکش — که در سرای سپنجی مساز جای مقر

و یا اشاره بدان باشد که عدلش از باطن — خبر نشست آمد از آن که بود در خطاسر

بدان نماید کوی مرتعی زنده — لفیف آری معرو هن همی نشقه زر

و یا تو گویی عدیلت یکی چو حقه بود — درون زکنده برآمده دبیروانی زیور

بجوی عدالت چو بسرای عدل چو قشر — بلی چو قشر شود دور مغز نیز بر

دریغ باشدم ار گویم تو بدر منیر — سزا نباشد روی ترا که گویم خور

چو ماه نور کند وام از رخ خورشید — چو خور که وام کند نور از رخ انور

چو خور کسوف پذیرد تو را ز آتش رسوا — چو مه خسوف نماید تو با تیش باور

در آفتاب زوال است در ترا نی زوال — هلال و بدر شود ماه و تو برادر خور

رفیع گویم جاه ترا چو چرخ بلند — بلند خوانم قدرت چو گنبد اخضر

مگر نه هشت فلک بود پایه کرسیش — مگر نه عرش مرا درست عرشه منبر

مگر نه عرش هم از حکم او شده مقلوب — مگر نه زاد شرف از قلب او بدیده فر

بلی

کجا توانم گفتن قضا چو حکم تو است
همی بدانم کز او گرفت قدر قدر

بسی برآمد بشخص قضای حکم تو نقش
همی بگفت که قدر هوالابتر

همی توانم دون خدا برا گفتن
که جلوه عارض دادت ذات از جوهر

تو آنکسی که بهر کام لیلة الاسری
براق راندی جایی که عقل ماند و فکر

تو آنکسی که ز تایید امر گفتن کن
بدید گشت از این امر هر چه زیر و زبر

تو آنکسی که زبان آوری بهر سوئی
تو آنکسی که به پیغمبری هم از همه بیشتر

چو خواست چرخ که در دوره تو آرد پای
ز پا و سر همه گردنده گشت چون چنبر

بگرد قطب بگردند هر چه بود قطب
ولی بگرد تو پویا قطب چون در در

شبیه خواستم از موی بوش عنبر و مشک
خرد بگفت که گر گویمت مکن باور

شبیه لولو لالا بود شبه آمد | ز بوی عنبر فائح شدی سو بسوی بحر

بسی عطای جزیلت بدادی بار خدای | نمود ختم رسل مر ترا ز فضل و هنر

بکف پاک تو حصی بسی شده یکی سبحانا | ز فر عدالت مور چو پیل زور آور

تو نخل خشک و مرده مکنت ظل تو آمد | نهال ذات تو بحر بود تو نداده ثمر

بس عجب که نجویند ظل ز ذی ظل | عجبتر آنکه نبینند ظل جان پرور

مگر تو گویی عرش برین چو فرش آمد | ز بود سایه و آفتاب از آن سر

و یا تو گویی خورشید زاوست چو یک کاه | که خود نباشد در زیر چتر سایه دگر

بصاف آینه اش عکس گر بر افتادی | رسول بود بر هر چه بود عکس صور

نمی رسد گفت ترا نام برد دهر محیط | کمی رجا نعالت زمین بهناور

بزرگوار چون خویشتن نغز بودی — علی است جانشین در مسند بر

خدایش داد یکی تاج اجلالی در رسول — فرو دوزی از لطف صد هزار گهر

چو نور واحد خود اش رسول بر دو سرای — عمو نحو که قوت ازآنست نزدی جای در بستر

همی بگویی بود هر آنچه داشت زمان — نبی مطلق بود و نبود جز حیدر

بعقل گفتم اندر تن زمانه بگوی — مر این دو شه را چه نام بر دو پدر

بگفت عقلم که هوش دار و گوش فرا — همی نشنفته ام قبل از آنکه یاد فر

اگر زمانه رحود چنین بدارد دوست — دمی چو دامن انصاف بر زند بکمر

همی نیاید در خویشتن بجز ایشان — دگر نیارد تقسیم شده دیگر

مگر ندانی هر تن بسر بود جنبان — رسول و نبی عقل دو شیست میدان سر

دو جا جنبد که هر جا جنبد سر را / یکی ز قوس نزول و صعود و دیگر

دو دیده اندر ایشان همی باید دید / بقای عالم خیر و فنای عالم شر

دهن بهر ره مخزن زبان و بلبل مر آن / که مر زبان و دهان راست حیدر وافر

دهان چو طور بود مهبط همه انوار / زبان چو موسی عمران درش جا و مقر

نبی چو موسی عمران و چو طور عظیم / ولی که موسی در طور بد سخن گستر

دو دست بر تن دستان مخوان و حجره دان / بسی شگرف که هش در آستین سکر

یکی نوال پذیرد یکی کند افضال / همی منعم و درویش هم بخورد دو کبر

یکیش از حق گیرد دو کند انفاق / همی بکافر و مسلم همی بفاجر بر

ولی چو صدر و غنی همچو قلب در اعضا / غنی بصدر جلالت غنی مسلم در

از

اگر نه صدر بدی قلب را کجا شدی جای — وگر نه قلب بدی صدر را نبود خبر

کسی نگردد دلدار تا نجوید دل — کسی نباشد مر صدر را چو تو درخور

مر این تربت آن سرای نبی پاک سرشت — مر این تهنیت را سزای رسول فر هنر

گر این قصیده به مدحت نه در سزا باشد — ولیک آنچه من آورده‌ام به جای گهر

همیشه تا که بود مستقر خاک از باد — همیشه تا که کند آب دفع هر چه شرر

همیشه تا که بود در نشست در بر ناکس — همیشه تا که استقبال بود بسود ضرر

همیشه تا تو رسول حقی بر این امت — همیشه تا تو برین امتی بحق رهبر

مبادا دست من از دامن عطا رها

مباد پایم جز درگه تو جاشکر

در مدح حضرت بتول عذرا فاطمه زهرا علیها السلام

باد نوروزی شد از طرف چمن باز آشکار
بوستان آراست چون مشاطه‌گان آرایش یار

دختران باغ بنشسته اندر بوستان
چون عروسان نوآیین همچو شوخ حجله‌دار

گه چو خورشیدند جا در شاخسار مروارید تر
گه چو اختر اسند در بر پرده‌های زرنگار

باد گرد گلستان در جنبه تو گویی خود بگر
گلبنان چون گلرخان که پرده در گه پرده‌دار

تا نثار اولیان باغ آرد ابر را
دامن پر دانه‌ها از دریای شاهوار

بس شگرفیها پدید آرد نسیم صبحدم
گاه مل در لاله ریزد گاه گل گیرد کنار

گاه گل اندر کنار لاله و نسرین برد
گاه نسرین در کنار گل برد آشکار

گر نه تفتیش بنات بوستان می‌بایدش
از شجرها می‌آرد برون چه غنچه‌وار

گر نمی‌خواهد تمتع گیرد از دیدارشان / در میان باغ نرگس از چه آرد چشم دار

گر نمی‌افزاید و مر کودکان از زر و سرخ / از چه آرد در چمن هر لحظه نقش قدهار

که چو مشاطان برد گلگونه هر دم روی گل / که چو دلالان فرستد بلبلان را خواستار

گاه چشمان شان ز می آرد گهی افسون دهد / گاه در رقص آورد مر غنچه را در شاخسار

که ز شوخی بگسلد شان رشته در جوی بهشت / گاه عریان شان برآرد سرخوش از خمر و خمار

گاه چون پنهان کند در باغ نیکو نقش بهشت / که برون آرد ز دین آغاز چون ز ابر آتش و نقش نگار

بس عجایب رانده باد از فعل خود در بوستان / وین شگرفیها چو سوسن دیده گفتار نغمار

نامه پنهان یکی روان کرد و بنفش نامیه / که مرا در دفع این بی‌عشقان تو بر گمار

یافت آگاهی چو نفس نامیه زان فغان / داد حشمت تا برآرد زان گروه دون دمار

لشکری بس بیکران اندر زمین سوسنان | در بروز معرکه چون رستم و اسفندیار

بوده در کف آن بسیر تیغ و از نسرین سپر | مرد آن اسپر همی بس قبهای پیشمار

رمح رخشان از گل مریم در ستان نشان همه | جوشن از آب شمر گرز گران از کوکنار

زا تیغی در میان [illegible] نشان فوس | گلستان لاله که از خونشان یکی چون لاله زار

ابر آزاری چو دید این رستخیز عام را | بر سر این کشتگان بگریست هر دم زار زار

کرد سوسن [illegible] پناه | گفتمش اندر پناه زاده فخر کبار

آنکه نام نامیش شد زیب ارض و سما | وانکه اندر پیشگاه حشمتش فلک شد پرده دار

وانکه ستاری و مستوری و یکتایی بدهر | یادگارش داد از خود حضرت پروردگار

وانکه علم و حلم و جود و فضل و عفو و مهر وی | یافتی از احمد مرسل همی او یادگار

بر ازاد

آنکه آرد آسمان هر صبحدم بر خوان او
قرص ماه و خور که تا در صدقه‌شان آرد شمار

آن فلک قدری که سر حق از او آمد پدید
وان همین نوری که نور حق شد او را خواستگار

آن تویی کو را که تا فطر جود را آری پدید
این شتابان چرخ در درگاه تو دارد مدار

آن تویی کاندر حریم کبریایی محرمی
بانوی با احترام و مرد بوده بوده یار

آن تویی که کار کار حق همه گوئیم ما
از یکی مومیت زرد آسمان همی مر بود و تار

آن فخر است کوهم بر زبان جبر نی ثقل
پاک پوران را جنبده دارد کار هموار

یا که گویم سان عرش اندر آستانت کنا
ایستاده روز و شب باشند گویی بنده وار

می نگرد در روز و شب بر تو نو بیکر دی برد
وه آهوی چو پیل و خوش زرد و یی چون نهار

می نیارم گفت سمت آشکار از درد کس
کای همه پنهان من اندر بر تو آشکار

فاء فطرت مر لطف درو حق آمد در نظر | طاء طارم همی آنچه درو شد آشکار

میم از احمد گرفتی گاه بسته در شدی | دولت بر وی گذشته آخر شد وی مدار

سر حق چون بر تو آمد هم تو آمد پدید | ای تو دانا همه اسرار بر من محرم دار

تا که باقی ماند اینعالم همی از ازدواج | تا همین اندر جهان هرگز نباشد چون یسار

تا همی یکسان نباشد نور و نار و زشت و نیک | تا حسب و نسب نقش شان باشد قرار فخر و عار

پای ایمن از رکاه تو کو تو مب | بی قراری من از لطاف تو یابد قرار

در مدح حضرت سبط المصطفی وابن المرتضی امام حسن مجتبی سلامه الله علیه

بسی عجب بود در زلف و چشم دلبر من | همی پدید ز هر یک هزار حیله و فن

همی

گهیش نام سر زلف و گاه مشک تتار / گهیش نام ز افعی گهیش نام رسن

اگر نه افعی بر گنج از چه خسبد خیز / وگر نه مار بچه مهره اش درون دهن

وگر نه بود رسن از چه بسته دارد دل / نه تاب داده رسن از چه گرد چاه ذقن

چو بر مشام رسد جان از آن بیابد قوت / چو بر کناره رود روح بر شود از تن

گهی چو روح مر او راست جا در اعضا / گهی چو قلب پذیرد همه بود معدن

اگر نه روح ز خون از چه باشدش تولید / نه گر چه بند ز زنجیر چیست حلقه مکن

چو جان پاک ولی تیره روی در انظار / که تیره روز شد آن روز دور شد ز وطن

مر آن دگر را که نام جذع و گه عبهر / که دیدگان من آن روز دید روی وسن

وگر نه جذع بود از چه جاش زر خشنده / وگر نه عبهر از چه بود بطرف چمن

مرا نبود بخاطر بجز دو زلف سیاه　　　نظر نبود بجز برم بر غزال شیرافکن

که ناگهان ز در آمد مرا درون معشوق　　　بسان شیر که برکشد سر از مکمن

بسر نشسته خمار و بلب نشسته الم　　　شکن نبود بزلفی که بود پر ز شکن

ز خشم تیره دهان برزده ز دل بالا　　　بسان شمع فروزنده در میان لگن

که از هلال تراشیده صورت خورشید　　　گهی بروی قمر پاره رشته پرون

ز آب دیده خویش داشت گهی در دریا　　　گهی ز تفت دل آورده خشک چشمه تن

گهی بپای شکسته هزار خار آن بادیه　　　گهی بسینه فرو کوفتی ز سنگ دمن

گشوده بود ز تن شانه سر از مرجان　　　مگر تو گوئی شکفته ارغوان بچمن

بخشم از چه لبت پر چو مجمر از آتش　　　بخشم از چه ترا آب دیده پس افکن

بگفت

بگفت تسبیح ندانی چه روی داد آمر | گر تو تسبیح ندانی چه کرد اهرمن

نهاده نام همه دیو بر خود او ابلیس | بپای داشت بدو این هزار شور و فتن

بسود پاره الماس در تحفش دو کام | بزرگوار شهی را که نام داشت حسن

مر آن شهی که ز ابر نوال او پیشه | همی بدریه لولو همی ز زر معدن

مر آن شهی که هم از نور او سرشت خلقت نور | مر آن شبی که بدو رسته گشت فرهنگ و سخن

مر آن شهی که خدایش لقب بداد جان | مر آن شهی که رسولش لقب بداد زمن

مر آن شهی که نظام آورد بعالم کون | مر آن شهی که بحکمش قضا نهد گردن

بزرگوار از سپید جامه خانه چشم | نموده ام بپر مردمان دیده کفن

چو دید دهر ترا پاره پاره گشته جگر | بچشت چرخ فرو ریخت ماه و خور زدهن

همی نگویی تو آسمان فسرده شد   دگرنه طرف افق زچه بود چو پرویزن

مگرنه جامهٔ نیلیست در بر گردون   مگرنه گریه کند زار ابر در بهمن

مگرنه زانده خون بسته در دل یاقوت   مگرنه زرد رخ آمد برون زر از معدن

گر این نه از چه بود چاک جامهٔ گردون   ور این نه از چه مشبک برش پیراهن

اگرنه مادر گیتی فسرده داشت رحم   چرا دگر چو تویی را نگشت آبستن

هر آنچه مادر ایام زاد از پس تو   نهاد نام خوشی لب نبرد سوی لبن

نیافت شکی را اندر خم سپهر فضا   مر این سپس که بپایش تیره گون وارون

نه بینی آنکه فلک واژگون نشست ز رد قضا   بدان اشاره که اکنون زبیخ و بن بر کن

نگر که خوشهٔ پروین فشانده زگیسو   دگر زخرمن که بر مجره را دامن

نخواست از پس تو صبا زمانه چرخ — بکشت خویش که فتنه آتش اندرین خرمن

که زوال مرا چرخ دخور همان ماند — یکی چو زین متعرض گسسته از تو سن

بلی سواری چون پور حیدر کرار — که بود در صف هیجا چو پره شیر اوژن

بماند دور از او بکوی وا اسف — بر آن ناله و درد هزار گونه حزن

بزرگوارا در مدحت چه آرم کشف — تو میرسی بسخن کی رسید در تو سخن

تن حسود تو بادا چو خانهٔ زنبور — دل عدوی تو بادا قرین رنج و محن

ثنای چو توی رطب اللسان بود در دهر — خلاف گوی تو بادش زبان گنگ والکن

در مدح و تعزیه حضرت سید الشهداء

صلوات الله وسلامه علیه

گر ز مخلوق حق نهان باشد — لیک نوری از و عیان باشد

شاه دوران حسین بن احمد — آنکه وصفش نه در بیان باشد

همه عالم طفیل ذات وی‌اند — هرچه موجود انس و جان باشد

می نخواهد خلاف رای تو گرد — هر که اندر تنش روان باشد

سخطت گر بر آسمان گذرد — چرخ را کسوت دخان باشد

خوردار باد شیر رایت تو — شیر گردون نه در امان باشد

باد را گر چه که گران خواهی — بیقین باد هم گران باشد

کوه را گر تو نام باد بری — بادسانش روان روان باشد

باد قهرت به بوستان چو وزد — فعل آتش بگلستان باشد

علی

خلق نیکت بر آتش ار گذرد　　اندرو طبع چون جنبان باشد

برق تیغ تو در مصاف عدو　　گویا باد مهرگان باشد

تیغ خورشید چون حسام تو نیز　　زرد و لرزنده هم از آن باشد

کف راد از بحر و کان آری　　هر طرف بانگ الامان باشد

هر چه خواهی ز خالق یکتا　　که چنین باشد آنچنان باشد

خوش رسد هر دمی بگوشم مرا　　وین سرودم ز آسمان باشد

کای تو مقصود عالم امکان

یافت آیات حق ز تو برهان

ای ز خلق تو یافت حق اسباب　　هر چه جز بود تو چو بود سراب

بادشا آبادی از تو عالم کون | هرچه خارج ز بارگهٔ تو خراب

عشق و معشوق و عاشق آنکه خواست | که حق از روی تو کشید نقاب

عاشق آنگاه تیر عشق خورد | که دهی تیر عشق را پرتاب

باده گر مستی از تو نستاند | کی تواند نمود مست و خراب

ذرهٔ نورت ار نه در خور و ماه | کی بود این خور اندر گرم و تاب

در سرای جلال عزت تو | ماند جبریل در نخستین باب

گویم ار فضلی از عنایت تو | می نگویم ز بابی از ابواب

عاصیان گر ترا شفیع آرند | در محشر بعرصه گاه حساب

هردم از آسمان عرش رسد | بانگ رحمت همی بوجه خطاب

کاین ضعیفان چه‌ام پناه برند　　زین سپس چه کنند دگر چه نوا

همه آداب از تو فخر برند　　نی ترا فخر باشد از آداب

گویم از تو پدید رحمت حق　　ان فی ذا اقبّل لاولی الباب

هردمی جبرئیل و روح قدس　　مرتجو هنند با ولوالالباب

کای تو مقصود عالم امکان

باعث آیات حق ز تو برهان

دل من جوششی دگر دارد　　خود مگر فتنه زیر سر دارد

ناله در تنگنای سینه چو چنگ　　هر زمان پردهٔ دگر دارد

هردمی گرگ فتنهٔ گیتی　　یوسف امن در نظر دارد

دست حق اندر آستین و من — فتنه از جیب سر بدر دارد

در نیستان نیوای فلک — هر چه پیشش بار سر دارد

بارد از بریغ فشده دگره — زین میان تا سر که بر دارد

میرسد ناله بگوش مرا — که دلم زان بسی اثر دارد

میدمد آفتاب از مغرب — هم ز محشر مگر خبر دارد

در جهان تو ترب و بو آقا — پشت اشکسته و کمر دارد

ناله از دل چنان کشد زیرا — که مگر تیر بر جگر دارد

یا مه مکه و حرم کویی — بر محاق عدو گذر دارد

دست در رت بمجمر گردون — ز اختر اسپند بر شرر دارد

نعی

یعنی ای نور پاک حضرت حق — مرو این ره که بس خطر دارد

خود همی گفت در جبان جبریل — حق ز عالم ترا شهر دارد

کای تو مقصود عالم امکان

یا نشانه آیات حق ز تو برهان

شه چو برزد به بارگه خرگاه — کند و شد خیمهٔ سپید و سیاه

خیمهٔ چه ز موی حور جناب — خیمهٔ چه که قبهٔ بودش ماه

شه چو بگزید جای در خرگاه — شده مستور در حجاب آله

وندران خیمه بانوان حرم — هم قرنشیان بناله واسفا

یکی آورده سر بزانوی غم — یکی آورده پشت خویش دوتا

که نظرشان بروی شاه زمن　　روزشان تیره که زگرد سپاه

گاه وردزبانشان لاحول　　که بدی لا اله الا الله

که غریو عجب از دیوان　　خواستی از زمین بمیدانگاه

زینب از درد هر دمی میگفت　　آه اگر اینچنین بمانم آه

هر دمی از هلال بحر اشید　　صورتیرا که بود همچون ماه

مرغ تیر آمدند بحری را　　که درو عقل را نبود شناه

جبرئیل امین همیکردند　　گرد آنخیمها بحال تباه

مینوشتی بلوحه تقدیر　　گاه و بیگاه عبده نفراه

داشت دیگری دهر زبان میگفت　　که ازو بود در همه افواه

کلامی

کای تو مقصود عالم امکان

یافت آیات حق ز تو برهان

چون برآمد ز کوه پیکر خور — در نظر گونه‌اش چو گونهٔ زر

گاه لرزنده همچنان سیماب — گه چو سیماب در میان شرر

گاه چون زورق گسسته رسن — گه چو کشتی جدا ازو لنگر

گه چو سوداگران مایه زیان — گه چو شاهان دور از افسر

گه کنار افق بدی گریان — خود چو طفلی که مرده داشت پدر

بس هراسان بدی ز مهن چونش — گاه در دشتی گهی اندر

گاه پوشیده نیلگون جامه — گاه عریان برآمدی منظر

که زدی چاک جیب پیراهن　　گاه بودیش سر بخاکستر

بوالعجب حالتی در او دیدم　　که در او خیره ماند عقل و فکر

گفتم آوخ که این چه بوالعجبیست　　گفتش وی یک مر این فخر بشر

نه مگر پور احمد مختار　　نه مگر سبط ساقی کوثر

کاسیتها زده بود چون تیغ　　که بجز حق نباشدش یاور

تیغ بیداد گر بسی رانند　　این سیه نامه قوم زشت شریر

که هم از نسل احمد مختار　　نه برادر بد و دگر نه پسر

خود نه خندد دگر بروی زمین　　مرز انصار خود ز خورد و کبیر

وندران عرصه جبرئیل امین　　دست میزد بسینه و بسر

نمرد و سا

میسرودی همی بابانگ بلند   اندران پهن دشت خون آور

کای تو مقصود عالم امکان

مایهٔ آیات زتو برهان

حالیا نوبت دگر دارم   پرده از روی کار بردارم

پردهٔ کبریا دریده خسان   خود کیم پرده آتش بردارم

شه بعزم جهاد بست کمر   گفت خواهر سر سفر دارم

در جنان گفت احمد مرسل   کای خدا دید کان نظر دارم

بعد عمری که خواندیم تو رسول   از رسالت همین ثمر دارم

خود همی گفت حیدر کرار   بالله ز غیر این پسر دارم

لب بشکوه گشود فاطمه گفت نه جز این حاصل بصر دارم

گفت مر تیغ و ورجه آتشه کز شما صد هنر خبر دارم

گفت مجرش که در غلاف سحاب آن نهالم که بار سر دارم

تیغ رخشنده از نیام آوا داد کاندیشه مهین هنر دارم

بر روان عدو بی ناخر جام مثل خرمن و شرر دارم

باد آتش خس وجود عدوت از زمین و زمانه بردارم

پس خطابی بذو الجناح آورد که در این ره بسی خطر دارم

گفت خیلم نخواند راکض دبیر که بخیل عدو گذر دارم

ورنه خواند طبع دهر و لیک خود یکی طبع شیر نر دارم

قولو

چو شنود انخطار جبریل | گفت زین قوم بس حذر دارم
زین سپس رو کشم ز عالم خاک | چون تو مقصود از بشر دارم

کای تو مقصود عالم امکان
یافت آیات حق ز تو برهان

چرخ خود تیز کرد تا چنگال | در نخستین رسول زنجد و آل
آن دهانی که نقطه تو جسید | یافتی حق از و که اشکال
یا خود او بود نقطه تو جسید | که پذیرفت صورت اشکال
یا که بد قوس عالم امکان | یا که بد مرکز صدور فعال
نقطه آسانش جای دردل کن | کان شده و یافت جملگی بکمال

آن دهانی که بود جوهر فرد — چون شد اشکسته و بسنگ و سفال

گاه فرق علی عمرانی — بر شکافد ز تیغ اهل ضلال

آن سری را که بود رأس رسل — وندر او سر ایزد متعال

آن سری را که سر عزت حق — سرگران داشتش بعز و جلال

آنسری را که زنده داشت بدو — حق هم آن بودش از جلال و جمال

پهلوی فاطمه که بشکستی — گاه غصب فدک گهی اموال

پهلویی که عرش زد پهلو — اف بر این چرخ و تف بر این جهال

خسته دسته که جگر گه دل — مجتبی را برآوری ز فعال

وانکه قدرش بد هزار بسنجی — این بجز وار و آندگر مثقال

ذبحی

که حسین آوری بدشت بلا | که سلیمان بری بدیو جدال

گاه آتش بخرگه اندازی | گاه غارت بر یتیمه اموال

که بر آرند ناله و اغوثاه | عطش که بر آری از اطفال

گاه اصغر ز گاهواره بری | گاه اکبر کشی بگاه قتال

گاه قاسم بدن ز حجله بری | وانگهش در نبرد کنی پامال

که سکینه زنی بچوب ستم | گاه زینب کشی به بند و نکال

که ز سرشان بر آوری معجر | که ز پاشان در آوری خلخال

گاه عابد بر آری از خرگه | وانگهی با سلاسل و اغلال

گاه دستی که بود دست خدای | قطع آری هم از ستوده آل

زان یل رزمخواه و شیرافکن | که چو روبه ز روی رزمند ابطال

وانکه از بیم او نگاه نبرد | درز جوشن جهد دل ابطال

گاه گاهی سر دگر دارد | این چه فکر است و این چه خیال

وین چه خوی و چه طبع ناموزون | وین چه طرز عجیب شیء الحال

از کمین گاه تیر بر می | بر تن و جان فتنه اقبال

که خور آسمان مجد رسول | خواهی آری بچاشتگاه زوال

که همای سعادت ایزد | خواهی آری بقبضه گاه شکال

که بعرش خدای رحمانی | بر کنی رخنه در کنی زلزال

گاه دست آوری بر یزدان | که کنی تیر نخبهٔ آجال

گاه

گاه قدر رسول بر شکنی | گه تقبلش همی کنی عاجل

گه ز خران سگان تو حمله بری | آوخ آوخ بر آن لطیف غزال

گاه از تیر و نیزه و ز دو پی | رنجه میداریش همی تن و بال

گاه بستر کنیش خاک دمن | گاه بالشش ز ریگ جبال

گاه از بر برش پیراهن | یا رب این فتنه چیست زین دجال

گه کنی آنکه می نیارم گفت | ور بخواهم میان زبان شو لال

می ندانم چه روی داد بدهر | یا بپا عرصه جدا و سؤال

تیره خاکی ز عرصه گاه نبرد | خونت تا بیکا قرب وصال

اندر آنجا که ره ندارد عقل | گرده آری که ذر غبار ملال

ساکنان سرادق عظمت / مترنم بدین لطیف مقال

کای خداوند آسمان و زمین / وی عظیم النوال والافضال

خود جنیت حلال کرده حرام / یا حرام ترا نموده حلال

چو نبخشودیش ز فضل و کرم / چو نگیری خیانت زشت خصال

کشف عهد میان ما ز ازل / اینش میثاق در بدایت حال

گر نمیشد شهید در ره من / صورتی میگرفت امر محال

زین سپس او دلیل رحمت من / هم بدو زنده جملگی آمال

جبرئیل امین و همرفیل / اندر آن رزمگاه با میکال

بر سر و سینه میزدند همی / میسرودند هم بدین منوال

کای

کای تو مقصود عالم امکان

باعث آیات حق ز تو برهان

در مدح حضرت سید الساجدین امام زین العابدین صلوات الله علیه

شوریست دگر باره مر اطراف جهان را … آشوب عظیمیست زمین را و زمان را

بگسسته مگر دست قضا از سر غیرت … هر تار زمان را و همه پود مکان را

از خانهٔ هستی بسر آگاه نخستین … واپس چه برد آمل جان این تن و جان را

یا امر کن گفته بد آنسوی دگر شو … تا پرده کشد بار دگر راز نهان را

بربسته جان را ز بر دوش فرو هشت … تن گفت که دیگر نکشم بار گران را

از راه درون ترجمه زان بود زبانم
اکنون بدگرگونه کند حال زبان را

زان پیش مدد بود بسی از نای سوی کام
هین کام چو نای آمد و چون نای دهان را

زین پس نه مرا ناله که شد ناله گلوگیر
از من کی آگاه کند نیست بیان را

یارب ز چه از پرده برون شد دل قال
پنهان ز چه رخ آمده مهدی زمان را

گویی که دگرگونه تقاضا کند ایام
پیچم ز بر ابر عطا تیره دخان را

برداشت هوا وز پی اشکال اجل زود
برداشت غباری همه اطراف مکان را

افشاند یکی دانه و آورد نهان دام
برداشت همه تیر و نهاد آن شست کمان را

خوش کرد دهان من عیان آتش سوزنده
خود عرضه دهد یاران راز نهان را

در چرخ بر افشاند همین تابش خورشید
سودم ز بان اندر و چو سود زیان را

گر طرف جهان نقش نه خطی بر سر آرد	خارج نه از آن رسم زند دل حد ثنا را

گر مادر ایام یکی طفل بزاید	در طالع مولود بجوید سرطان را

بس طبع زمان خم نجم و پر کرده آمد	رو تافته آمد سیلان از آب روان را

خون بسته بگرد در تن ایام چو پرویزن	ورنه چو نهان داشته شیران خبرها را

از بسته نشد باد صبا پای بزنجیر	ندهد خبری از چه شه دستان را

تا زآینه دهر غباری بزداید	کوته کند از خانه دل پای فغان را

از پیلک انصاف کند خسته دل ظلم	زاصلاح نکو زنده کند سیرت و سان را

خود پرده در حادثه از کم واز پیش	با پرده کشد کار که حادثه زان را

شاهی که بهنگام نیاز از پی طاعت	بگشاد سبک دست و دگر تنگ میان را

شاهی که بسجده‌اش بسر گشت چو ثعبان — در سجدهٔ حق باز بپیچید عنان را

از بار که داور داد از حرد شی — بر جا که مسموع شدی پیر و جوان را

حقا که توئی زین عباد بهر امام — از من تو پدید آ همه آیت دشان را

ان شاه فلک قدر که در بندگی او — تمرای برای آمده مر قیصر و خان را

در عهد تو شاها نبود هیچ فنائی — گوئی که بهم دوخته مر تن و جان را

آنجا که تنی را که بدو رنج بهشت — جان و تن میراث خور و مرثیه خوان را

با پس تو زنقصان دگر باره بر آرد — هر کو که شدی طعمه همی هون و هوا را

اندر تن بدخواه تو دارند کو جایی — تیر تا دل ور محنت تن و تیغ میان را

چرخ از سر غفلت دمی از تیغ تو بنمند — البته که بیرون کند از سر دوران را

ن تو:

تیغ تو چو بحریست که در صف هیجا — سیرابی از و یافته ما عطش آنرا

تیر تو چو پرواز برآرد بگه رزم — خواهش بکند کرکس گردون دو طیرا

چون رمح تو جنبنده بود در صف هیجا — دل در بر دشمن چو شبح جانرا

تو یافتی از خون عدو چهره گلگون — وز بیم تو او یافته رنگ یرقانرا

امروز بزی باش تو بپیند تن خویش — از بر همی روح خراشیدن سانرا

بیعت چو سر از کمن اندر تن آرد — دو پاره آرد به پیکر استانرا

تا یافته دین نبی از تو فر و اقبال — تا فارس احکام تو جوید جولانرا

تا هست یقین در تو که حیدر بود و تاب — در صحن عدو تا که بود راه الکانرا

مدح تو بیابد همه گنج و فر و اقبال — بدخواه تو بیند بفلک هیات نانرا

در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلم

ای بدوران خلافت یادگارت / بر بزرگی بگذراند روزگارت

ای امامت در تو علم از جد و بابت / وی وجود نعمت در تو حاصل از کردگارت

چرخ دولت زانچه آرامی نگیرد / تا مگر گیرد قراری در جوارت

امن خواهد سر به درگاه تو شاید / عقل خواهد خود کشد اندر کنارت

زان سبب عالم نمی یابد قراری / می پذیرد تا کجا باشد قرارت

هر کجا جودت رود کان پیش پیش / هر کجا تیغت ظفر در انتظارت

چون شماری بذل کان بار همت / انجم گردون همه اندر شمارت

خوان گذاری گرد آید وحش و طیری / رزم آرای لشکری چون مور و مارت

ساقی

کی قضا پنهان تواند راند حکمی — تا نه بیند حکمهای آشکارت

فتنه نبود که جوید یار غاری — ای که لطف حق همی مر یار غارت

مشکلی گیتی نخواهد یافت آسان — جز که بنماید برای هوشیارت

بس خلل پیدا شدی در طبع ارکان — گر نبودی نیک حزم استوارت

فتنهٔ یاجوج میشد آشکارا — گر نه بستدی ز تیغ آبدارت

خود کجا اندر کنام آسوده خسبد — شیر چرخ از بیم شیر مرغزارت

ملک را هرگز نباشد پاسبانی — خود نکوتر هم ز رمح خصم خوارت

خود نه بیند آسمان جنبنده را — این دو می جنبد رود زیر بردارت

تیغ بر آن تیر بر آن خود دو کرنه — بر تن و جان عدو در کارزارت

ذوالفقار حیدر ار دو پاره گردی | هر تنی را چار خواهد ذوالفقارت

لشکر قم آنچه در آید بدوران | بس عجب دارم ز رخش راهوارت

وان سپاهی که پویه اش میدان فردا | ور برانی میرود تا وادی دیارت

لشکری گشت آید ور دای نهیبت | شعله ای بر شاید کیوارت

کامرانی و بزرگی در دو عالم | بسته آمد بر رای کامکارت

گر خیال آستانت در ضمیری | آید ار نه اجازت پرده دارت

فرهی گر یافتی در ملک و دولت | گر نه اندر دست بد کلک نزارت

کی پدید آید ز بحر و کان عیاری | گر نمی بودی دل دریا عیارت

بر فزاید قدر در شاهواری | گر قطار آید بدر شاهوارت

روز بارت عالمی دیگر بخواهد — کاندرین عالم نگنجد روز بارت

حایلی قدس را آورد شکاری — کاندرین عالم هنر نابسته شکارت

هرچه یاری خواه خواهد از تو یاری — خود نگر تو هست ایزد نیک یارت

خود نبودی روی جنت بندگان را — گر نبودی عفوهای بردبارت

تا بود پاینده این عالم بجودت — تا بود دوران همی در زینهارت

خز قبال من آید لطف و جودت — چون ترا عمر قوی از کردگارت

تا خوشی دیدم نصیبی از جور گردون — روزگارم خوش کن ای خوش روزگارت

در مدح حضرت امام جعفر صادق علیه السلم

چند آیت حق تابانست — که جهان پر همه از برهانست

تابش نور حق ز هر موجود — آشکارا و بس نهانست

هر کرا نامهٔ ایجاد بدست — همه سر از حقش عنوانست

دل هر ذره که خود بشکافی — چو کف موسی بن عمرانست

هر خسی را بحقیقت نگری — آن نماید که یکی بستانست

گر ز انصاف بحنظل نگری — خود یکی چشمهٔ چون حیوانست

هرچه در عالم امکان ز شر و شور — مبنی البته همه احسانست

گر شوی رنجه ز خواری بمثل — درد نی بلکه همه درمانست

تلخکام ار شوی از جام اجل — شهد دان زانکه تمامی جانست

خوار و خواری که بعالم پیداست — خوش نظر کن که گل و ریحانست

جهد کن خود که بحق پیوندی — نام این عالم ازین امکانست

گر خود از قید علایق برهی — که ترا عالم چون زندانست

حق عیان بین چه ز بالا چه ز پست — همه انوار خود از یزدانست

گوهر معرفت ار گشت گران — لیک چون در نگری ارزانست

نیکی از صدق مجو در خود بین — در تو بس از گهر غلطانست

دور کن از بر خود شیطان را — که مر انجان و تن از سبحانست

خانهٔ دل ز اراذل پرداز — هان که این جایگه سلطانست

از شهابی چو ملک دیو بران — کین نیازک همه از شیطانست

در زوایای تن ظلمانی — گوهر جانت بسی رخشانست

جان رخشنده چه داری تیره — کین نه سود است همه نقصانست

مثلست این و بدستان گویند — جان پیر وز بتن مهمانست

آنچه فانیست تن تیره تست — وانچه باقی تو بد وین جانست

گوهر تن بسی الوان بینی — جان چو شد او نه بخود الوانست

لیک در عالم جان یکتائی — تا به بینی چه نگارستانست

لفظ زیبند که از معنی تهیست — لفظ مهمل نه خور دیوانست

مردم دیده چو بیند راه — زان شدش نام که او بینانست

کف موسی بطلب گاه عمل — در همه کف عصا ثعبانست

ابر رحمت شو و بر خویش ببار — همه ابری نه درو بارانست

راه انصاف گزین کاین ره تو	که سراسر همگی خذلانست

آن زهی کار زد چون فرمود	نعت او در همه قرآنست

راه حق جوی ز دین جعفر	آنکه او نام بر و حیرانست

آنکه از آتش چو قشا گوئی	مایهٔ آن نفسیه که این نیسانست

پیکر خور بر آتشش ذره	بحر با جود کفش بارانست

کف بخشنده او فاقه جود	آنچه ز کفش که این طوفانست

هر کجا پای نهد شعبانست	هر کجا دست من آن دامانست

هر کجا رفعت جاهش شنبی	رفعت چرخ بر او نادانست

محک از نیک و بد زر سنجید	حالیا نام وی میزانست

خطبه و سکه چو با نام تو است | چرخ را بس پس ازین دورانست

زحل از فخر در بانی کرد | بلی این درگه و آن دربانست

گر قضا حکم دهد لا تبدیل | بلی آن حکم ازین دیوانست

گر شهابی جهد از چرخ برجم | حکم او راجم آن دیوانست

ای که ایوان فلک از تو بلند | جایگاه هست بکدام ایوانست

هرچه آن را تو مدبر صد آسمانست | عقل با وهم تو بس عریانست

مشکل دین بدان قلت | چو زری کو بدم سوهانست

وصف علم و کرم و عدل و سخات | هرچه گوییم دو صد چندانست

جنبش چرخ بی طاعت تست | تا نگویی که بخود جنبانست

بلغی

لقبی از تو بجو و یافته صبح   بامدادان هم از آن خندانست

نفس عدلت بسی شرم باد   چون بگویم که چو نوشروانست

یافت خود فتنه بعهدت کاری   پشت دستش همه بر دندانست

خواهی ارض و سموات دگر   پیش امر تو بسی آسانست

خواهی از جد ز اسم مداح   در مدیحت همه چون حسانست

نور رایت کند آن بر خورشید   مثل ماه که بر کتانست

منبع جود تو از جود خداست   زانکه کف تو آتش برهانست

هر کجا جود تو زر اندر زر   هر کجا فیض تو خوان در خوانست

خوان گذاری که روز نوال   بره چرخ برت بریانست

قلمت کاشف اسرار قضاست　　لوح جبروت هم از دیوانست

هر کجا قهر تو بس دیجورست　　هر کجا لطف تو خور تابانست

مهر رایت دمی ار بر تابد　　روز و شب در همه جا یکسانست

راستی تا نبود چون فرسه　　امن تا خود نه که چون طغیانست

علم علم تو در دوران باد　　زانکه علمت همه جاویدانست

در مدح امام هفتم حضرت موسی ابن جعفر صلوات الله علیه

ای از تو فخر دوشته ارکان روزگار　　بر جاه تست رشک هم این روزگار

اندر بحث کام همی خنک رفعت　　جای قدم نیافت به میدان روزگار

در عرصه گاه حشمت جاه و جلال تو ‌ ‌ ‌ ناکرده پویه پی زده یکران روزگار

پنهان بروزگار ز هر آن خواستی نهان ‌ ‌ ‌ یابد ضمیر تو همه پنهان روزگار

هرگز نبوده در همه عمرش لسان مدح ‌ ‌ ‌ جز فال گهستان تو ایمان روزگار

بگزیند ار بغیر تو ممدوح مادحی ‌ ‌ ‌ آرد هجاش مدرقه حسان روزگار

گر بحر و کان نه عرضه برای تو آورند ‌ ‌ ‌ خر مهره پر شود همه در کان روزگار

گر غیر قدر مرتبت برکشد فلک ‌ ‌ ‌ شاهین شکسته آید میزان روزگار

جز نام تو بدفتر دوران اگر بدی ‌ ‌ ‌ باطل شدی بکسره دیوان روزگار

انیست گر تو یافته مخلوق انس و جان ‌ ‌ ‌ ور نی نبود نام ز اعیان روزگار

در لوح فطرت ار نبود ای الف نشان ‌ ‌ ‌ حرفی ز حق نبد بدبستان روزگار

بادی نخستین ز رنگستان چنین نو | نشکفته‌ای به گلستان روزگار

گر باد قهر از سر کوی تو بر وزد | عاری ز سبزه و بستان شنیمی روزگار

گر بود تو نبود سد راه ممکنات | وا پس عنان زدی همه طوفان روزگار

تیر وجود زنده تو پر تابش آوری | هرگز هدف نیابد پیکان روزگار

در بارگاه دهر کسی پای چون نهد | نه هی اجازت از تو بدربان روزگار

که گرگ فتنه از رمه امن میکند گشت | گر لطف تو نبودی چوپان روزگار

گر کسوت وجود ندادی بممکنات | پوشیده از کجا بدی عریان روزگار

گر فیض خوان نعمت از جهان نبود | بر سنگ فتنه خوردی دندان روزگار

کار جهان ز تیغ محبت رست از نه گشت | اکنون ببر بودی حشان روزگار

ازجود بود ذات شریف مقدست	فرط کمال یافت نقصان روزگار
کی زایض رنا کشیده بن زیر زمین	تا خود ندیده داغ تو بر ران روزگار
اندر مشیمه ماندی کوت وجود	تا می نهند بهر ز طفلان روزگار
توقیع حکمت ار نه بمنشور دهر بود	تا خود نمی بماندی فرمان روزگار
امری شگرف دیدم و نادیده هیچکس	هرگز نبوده در خور امکان روزگار
مخدوف و اول آمد و مقطوع آخرش	تا سر زد این عجز همه زبان روزگار
روبه کمین نهاده که شیر آورد شکار	هم بنده عذر برده سلطان روزگار
برداشت حق شان خود ار و هم نشنه ازار	زان شد هر آن نوشته بدیوان روزگار
یابد مقام معنی ز حدید حاسد تو رد	دریافت خود دوروزه چو دوران روزگار

آن سروری که دست قضا مسند عرش و فرش | خوش خوش نهاده پا ز زندان روزگار

یعنی جناب موسی بن جعفر آنکه هست | یک بنده‌اش موسی عمران روزگار

گر رنجه بود یک دو سه روزی تن چه باک | بس رنجها که پی تو خورد جان روزگار

تا چرخ جایگاه تو بیت حزن نمود | خود بسته شد همه در احسان روزگار

خود جاه را ز تو چه آسیب آورد | ار چه چنین حرامی مهمان روزگار

بنود عجب چو تن همه زندان جان بود | زندان تست دهر و تو چون جان روزگار

بر چار سوی حادثه گیرد عدوت جای | بی رونق است بی تو چو دکان روزگار

بیند عدوت دهر و نه بیند مراد دل | نه روزگار آنش نه و آن روزگار

در مدح حضرت ضامن الغربا علی ابن موسی الرضا

صلوات الله علیه

الحمد بود بسی خدا را — بگزیده ز خلق خود شما را

سلطان جهان امام هشتم — یعنی شه بحر و بر رضا را

بر طاعتتان نموده واجب — عرش و فلک و شه و گدا را

هم از پی داغ طاعت خواست — زان همه خاصه زان ما را

هم مبدء علت وجودی — بر رای تو عرضه اسما را

باقی به بقای لایزالیست — دائم و ندانم ابتدا را

گر ذات مقدست نبودی — خود اسم کجا بدی بقا را

تا دست بملک جان گشودی — زان پای بریده شد فنا را

درزد ز بخت خواست ایزد / پیراسته عطف کبریا را

در داده ندای مالکیت / بر جمله جهان جدا جدا را

هم بود تو بود نفخهٔ صور را / در نای تو زد برون صدا را

یعنی همه تابع وجودت / چون طبع بود صدا ندا را

دستت چو ز آستین برآمد / بالا زده پردهٔ دجی را

سبحان الله ز جود مطلق / کاورد پدید این سما را

در پرتو گوهر شریفت / غلطان شده در آسیا را

یکرشته بدی زبان زاول / نشناخته بد کس این دوتا را

دیجوری شب ز مویت آیت / روز از رخ تو برد ضیا را

چون دیده بروی حق گشایی	نشنیده بگوش کن ثنا را
گر مهر تو مهر دل نیارد	خود قدر کجاست یار را
در مرتبت تو قدر برداشت	خاک کف پات کیمیا را
در هر سخن است جان ز معنی	دریاب تو جان انبیا را
خود گرد بکف خویش موسی	از یاریت اژدها عصا را
پیرو چو بنسبت تو نفسی	کی جوید آشنا شنا را
با یاد حق ار چه غیر جویی	پیداست در آن دعا ریا را
بی یاد تو نام حق گر آرند	پیک نه اجابت آن دعا را
حق با او و او دست با حق	بیگانه مدار آشنا را

با نور تو آفتاب ذره — با خور چه بها بود سها را

از جود کفت نبد بدوران — خود رسم کجا بدی غنا را

ذاتت نبد از طبیب جانها — نشناخت کس از الم شفا را

خوش عهدیت ار نبود باتر — کی فرق شد از وفا جفا را

گر صاف نخواستی دلی را — خود نام نه در جهان صفا را

آنی که بگاه خشم راندی — از پرده چه حارث دغا را

آن طعمه ز جان دشمنت برد — نی از سر وی اثر نه پا را

بر خوان تو قرص ار سبک داشت — بخریده بجان گران بلا را

حکمی که تواش مثال ندهی — گردون همه پس دهد قضا را

گر چرخ زرات روی تابد | بر جای جبین نهد قفا را

اندر بر دادگر بمحشر | اغفر گویی لمن عصی را

بالله توانم ار شنیدن | اندر تو حدیث جانگزا را

دودی که بد اصلش از مزابل | خود دوده چه آورد غذا را

وز دوده تباه دوده خیزد | اینست نتیجه اشقیا را

وز باب دنیا ودیعت آورد | اندر تن و جان خود خطا را

بر کام گرت شرنگ آورد | خود زود همی چشد جزا را

ای زشت سیر چه رنجه آری | آخر تن و جان مصطفی را

از چیست که پی بریده همت | زاندازه برون نهی تو پا را

بدخواسته از عدوت درجا   البته شنیده ماجری را

مور ار چه گران بود در حرکت   کی منع تواند آسیا را

از کام سگی چه کاست دریا   وز بوی بدی چه غم هوا را

آوازه جاه بس آنچنانست   موری که قدم زند رجا را

تا در کرم تو دست کردن   تا پای بدر کند رجا را

بر دیده دشمنان باد آر   بر خواهش دوستان تو ما را

در مدح حضرت امام محمد تقی صلوات الله علیه

گر ذات حق نشد ز اول یکی بدل   وآخر نمود بود ترا در جهان مثل

مدهوش جمله که همه از باده الست   واندر سماع جمله ز عشق تو در ازل

ولی

عرش و فلک زمین و زمان عقل و روح را — آورد خود طفیل تو خلّاق لم یزل

گر امهات دهر ز آبا پذیرفتی — یک نطفه که غیر تو گردی بخون بدل

ای بس کهن جهان همه پاینده — تا حاسدت ز خشم اجل بس بود وجل

و آن عالم دگر همه جاوید آفریده — تا دوستان بکام بپایند خود ازل

در نزد عام گرچه ز تر سال خورده بود — و ذات خجسته ای جاه امامت نبی محل

لیکن نه زانکه بسی سال نخورده — خود او نکرده فهم همی اکثر از اقل

بس روزگار گفت که این جاه مر کراست — باید قضا ز رای و اشکال و خوش جدل

گفتم که پایگاه امامت محمد است — پیراسته است ایزدش از جمله علل

صدری که علم و عقل و سخا داد ایزدش — از علم و عقل و جود نبی بود مستدل

شاهی چو دگر در کهٔ عالیش آورند | افلاک بی‌گمان همه آیند مشتعل

گر ذره ز نور جمالش ضیا دهد | خورشید بی‌خلاف بپا بیش مستقل

کی حکم جود در بزم زآستین برآرد | پیند قضا چو حکم وی اندر که عمل

ای جود از نوال تو سرمایهٔ وجود | وی بود از وجود تو زینت ده دول

چون پایه گاه قصر تو خواهد که بن کرد | شبک کلاه مرتبه بنهد ز سر زحل

گر روزگار قدر تو خواهد که بر کشد | میزان عرش و فرش نهد سنگ از جبل

از صد هزار جزء یکی وزن ما نشد | میزان کل بدید نماندیش لا اقل

گر بر خلاف رای تو روزی برون رود | خور خوار و تیره روز برآیش از حمل

گر خلق و طبع با تو خواهند آشتی | کی باد و خاک آتش و آب ندر جدل

دولت نظم

خوش نکته بگو بسر ابتدا نوی / آریم در مدیح توای شاه بی جمیل

صافی تر است جوهر تا از روح در صف / عالیتر است منبر تا از چرخ در محل

نی راه همت سپرد و رتبت جهان / نی آب عصمت بر دامنش زلل

دست عدو ز دامن اقبال شده / بس دست او و دامن صحرا و کوه طلل

تا باد مشک بیز برآید ببوستان / وز بوی خوش کی بلا همی تا شود جعل

تا تحلت است مفتسی و نوشی در جهان / تا گاه خور کنار رود شمع از عسل

در محفلت عدو بگدازد یکی چو شمع / در نیش فتنه پای عدوی تو باد شل

بدخواه تو بکام نیاید بجز بنا شنگ / شهد ار بکام خواهد آنهم شب اجل

مرحا تست بجوید در دهر جاه نقب / گر خانقاه جوید خود خانه یصل

در مدح حضرت امام علی النقی صلوات الله علیه

زهی پایه‌ات برتر آفرینش | زکلکت بپا دفتر آفرینش

چو بود تو بود از قضا خطبه خواند | بنام که بر منبر آفرینش

اگر قطب جانها نبودی وجودت | شکستی بهم محور آفرینش

چو غواص فطرت ز دریا بر آمد | بنام تو شد گوهر آفرینش

سزاوار غیر از تو نبود کسی را | بسر بر نهد افسر آفرینش

اگر آسمان وجودت نبودی | هویدا نشد اختر آفرینش

قضا خواست بزداید آیینه‌ات را | بپا ورد خاکستر آفرینش

بمیدان ایجاد خواهی تماشا | از آن شد روان چنبر آفرینش

از آن لطف

ازآن منصب خلق از حق گرفتی — که بودی فزون از خور آفرینش

تو شاه وجودی از آن پرده برزد — بصحرا همه لشکر آفرینش

نبستی اگر باره حزم متینت — عدم تاختی کشور آفرینش

قضا طفل جود ترا دایه جویا — قدر گشت کی مادر آفرینش

چو روید فراشش قدرت سرا را — نشستی تو در منظر آفرینش

همین فخر بس شد با او را که بنهی — ز عزت کله بر سر آفرینش

ازین پس بعیوق و کیوان سر آرد — که یعنی منم سرور آفرینش

بروز ازل خانه بد ز هستی — ولی بسته بودی در آفرینش

بروی تو بگشود درهای بسته — تعالی الله از داور آفرینش

همی ز آتش عشق خود هر زمانی | بر افروزد خشک و تر آفرینش

الا ما که اعراض ممکن برزند | جدا بی هم از جوهر آفرینش

تو بادی بدوران و گرنه نیاید | قبای فنا در بر آفرینش

همی تا ز حکم قضا خود برآید | بنام تو در محضر آفرینش

عدویت نیاساید و دوستانت | بس آسوده در بستر آفرینش

در مدح حضرت امام حسن عسکری علیه السلم

ای برآورده ز آسمان شکر | شکرت خواهد آسمان دگر

ظلمت جا گرفته در خورشید | تا کجا مدح تو برآرد سر

توسن جاه را چو پویه بری | میرود تا بعالم دگر

نعل خنگ تو جای گزین   عرصه گاه فلک نه بالاتر

تیری از ترکش تو چو بگشایی   دو جهان دوزد او بهم دیگر

اندرین پهن دشت مینایی   آنچه اجرام آیدت بنظر

همه اوتاد خیمه خرگاه   جای بگزیده و گرفته مقر

یا ز مطبخ سرای عزت او   که فرو ریزد آتش و اخگر

ناگهان باد حشمتی بوزید   شد پراکنده و بهم شرر

پای جاهت بعالی بگشود   که درو عقل را نبود سفر

عرصهٔ آسمان چنان مینی   چه یکی کوی و دشت پهناور

چه نظیر آیدت ز عالم علو   چه سرایم بنا شدت درخور

کو مهیت جیش از ملک دارے | گوئی آری ز رحمت داور
ای که در جنب همت تو قصیر | آنچه برتر ز گنبد اخضر
باد با علم تو چو کوه مقیم | کوه با حلم تو یکی صرصر
چرخ هرگز نیابد آرامی | تا نه دست تو اش بود بر سر
خود زمین را از آن بود آرام | کز نعال تو یافتی لنگر
سالکان طریق سبحانی | همه در خدمتت به بسته کمر
حسنت زان بداد نام حسینی | کز همه خلق خلق تو بهتر
گاه بخشش کف تو بحر حیات | گاه کوشش خلاف آن مضمر
سخنت ترجمان عالم غیب | قلمت کاشف قضا و قدر

دو جهان بر جلال و جاه تو تنگ | روز بار تو عرصهٔ محشر
آنچه دادت خدا نداده بکس | مر ترا جد طاهرین و پدر
باشد ار انجهان بر دو اپس | هم ز اعجاز خالق اکبر
باز ار آرندش این شرف ندهد | همی البتّه بر کسی دیگر
گر سما و سمک هزار آید | خود یکی حیدر است آنکه حیدر
خود چو نسل تو پاک کی زاید | بل این نسل را تویی در خور
تا جهان راست صورت بدل | تا بناچار زین سراست گذر
دوستان در پناه عصمت تو | دشمنان را مباد راه مفر
خیرخواه تو صدر جوی جنان | جای جو دشمنت بقعر سقر

در مدح حضرت صاحب العصر والزّمان
صلوات اللّه وسلامه علیه

اللهم عجل فرجه

ای برون از گمان و دانش ما — وی تو گویای علّم الاسما

ای تو حرف تو نخست از ایجاد — ورنه کی فرق شد ز لا و الّا

نقطه بد وجود از اوّل کار — که در او ره نیافتی اجزا

خواست از نقطه حرفی از تو نخست — وز تراکیب او عیان اشیا

ذات حق را چو جای جلوه نبود — آری آری خود از علو علیا

خواند از نام خود حقت را حسان — اثر اسم اسم شد دروا

عکس رویت چو تافت نقش که — جمله گشتند واله و شیدا

همه عالم ز تو پدید آمد | همه اشیاء را تویی مبدا

روح و نفس و عقول را دادی | خلعت حس پس از حس و سما

وانکه افراشتی یکی حرگه | نام کنباده گنبد خضرا

نه ستونی در آن بلند ایوان | نه عمودی بخیمه بد پیدا

وندر آن توده توده آوردی | آب با خاک و نار را باهوا

خوش بپا راستی مجلسی درخور | همگی را نشانده جای بجا

وانکه درخور نبوده ایوان را | بر در بارگه ستاده بپا

هرکه در صدر بدبی خواندی | ور عطا داد تاج و تخت و لوا

رشته از زمان کشیده برون | اصل بکر یکی و گونه دوتا

همه تزویج خواستی از مهر — امّهات زمانه با آبا

پس عروس نهانی بنماند — در پس پردهٔ بقوه سرا

هرچه بیرون شد از مشیمهٔ دهر — در کرم دادهٔ تو نشو و نما

شکر ممکنات را یکسر — همه آوردی اندرین صحرا

هر یکی را ز قدرت چون جان — نام بردی ز هم شدند جدا

یکی از پرتو تو شد خورشید — یکی از فکرت تو گشت قضا

گردی از موزهٔ تو ده اغبر — نمی ز بخشش تو شد دریا

هرچه موجود اندرین عالم — از وجود تو یافت برگ و نوا

خود ازین سبز گنبد و برین — میرسد هر دمی بگوش مرا

ای برافراشته در نخجیرگاه | رایت لا اله الا الله

ای فزون از قیاس و از اوهام | وی ترا خواجه سپهر غلام

بختی چرخ شد بس آسوده | یافت در دست قدرتت چو زمام

توسن جاهت آنچنان منهج | دو جهان در نوردد از یک گام

کوه وار از گران کنیش رکاب | باد سا گر سبک کنیش لگام

از پی داغ طاعتت آرند | ران تسلیم جمله از دد و دام

پیک وهم ار بعرصه رزمت | پا گذارد ز بعد چندین عام

آنچنان خیره ماندش دیده | نشناسد بدایت از انجام

ز آب جوی ولایتت زنغ | هرچه موجود و هرچه در دو انام

ومن لما کل شیئی حی | کفت خود ذوالجلال والاکرام

بوجود تو ثابت ارض و سما | هم زمین تو رزق در اعطام

پرکند ابروار عدالت تو | از زمین تا سپهر مینا فام

تیغ عدلت چنان مقام دهد | در همه خلق خاصه کل مقام

نپرد صعوه ز آشیان از باز | نزند از نهیب گرگ اغنام

روز را منصفان تو نه از روز است | که نکوهش برد بظلمت شام

خود دلی را دل خلاف کجا | رود جاری شود بر و احکام

طاعتت ثبت بر جبین بنین | و همچنین سر برآرد از ار جام

ندهی گر اجازت خورشید | تابش آرد برین حوض و عوام

آنچنان مختفی شود فلک | آسمان جو بدیس کجا و کدام

هر قابل

قصر جاهت از آن رفیع تر است | که پرد مرغ عقل در آن بام

علم حکم تو چو شقه گشود | سایه انداخت تا بر در قیام

حکم تو چون قضا بود مبرم | نی قضا یافته از او ابرام

پایهٔ قصر شرع از تو بلند | دین احمد ز تو گرفت نظام

ز اشارات قادر بیچون | چون رهد شمع نور خلق انام

میدهد این لطیفه را بیرون | دست طبعم ز آستین کلام

ای برافراشته درین خرگاه

رایت لا اله الا الله

کف جود تو ضامن الارزاق | همتت را کرده سبع طباق

همه گردنکشان گردون شد — نزد رای تو خاضع الاعناق

هر که ز اندیشه‌ات برون باشد — در همه رای واجب الاحراق

وز عروس جهان ز تهمت خویش — مهر ببریده خواندش سه طلاق

وانچه در بحر و کان و در دل سنگ — از سخا دادنش بجای صداق

راستی خواهد از تیغ بحجت — در وفاق تو رقعه زنگ نفاق

گر نه خون زمانه فاسد شد — از چه شد مبتلا بدرد فواق

ریختی خون فاسدش از سر پاش — ورنه فارغ کجا شدستی ز خناق

داشتی گلشنی ز عدل بپا — که در و خیره رغبت احداق

جان روح القدس در آن گلشن — میگرفتی هوا باستنشاق

رازی

زازل دیده‌ها به نهایت
خود کنم تا نهایت عشاق

عجل آمد که کوی در قربت
هر که باشد بجان تر اشتیاق

شب شد با عاشقان شب هجر
تیره شد با دیده روز فراق

ایکه مغرور حسن خوب سرشتی
گوش کن ناله دل عشاق

تا کیم دل به هجر افکار
باده وصل در دهم به مذاق

دست داد تو از زمانه برد
گرد از حشمت آورد در طاق

قلمت از نبود منهی غیب
دفتر معرفت شدی اوراق

باست ارباب بر زمانه نزد
فتنه چو شد شحنه آفاق

در بر آستان حشمت تو
پست گیرم از این بلند رواق

در زمین و زمان و عرش و فلک — خود توئی خواجه باستحقاق

هرچه خواهی بکن که بر تو رواست — خوانده ذات ترا علی الاطلاق

ذره روی تابد از رایت — خور بجای مه آوری به محاق

خود بیان ولایت کرم — برده جذر اصم باستنطاق

کشف با صد زبان با فصح قول — که بند حرفی اندر والحاق

ای برافراشته درین خرگاه

رایت لا اله الا الله

رایت دولت تو منصور است — با وجودت زمانه معمور است

حق در آئینه ات تجلی کرد — نه چنانی که در خور طور است

تو مهر

جود و خلقت چو روی همایونست — فیض در فیض و نور در نور است

ای بعهد تو دوستانت را — عیش در عیش و سور در سور است

دشمنت گر نخواهد این اقبال — گو برو قسمت تو در گور است

چرخ مینی که چون ستاده بپای — چکند در بر تو مزدور است

عدل نیکت برید پیچ ستم — چنگل باز بین نه عصفور است

پایهٔ قصرت ار کمان بسپرد — عذر گوید بریده معذور است

فرهی باد دین و دولت و ملک — تا بعهد تو فتنه رنجور است

چشم خورشید کی تواند دید — رایتت را که چشم بد دور است

تا که خورشید در بر ماهست — همچو خفاش در بر نور است

هر که آرد طواف درگه تو — نزد حق صد حج مشکوراست

گر بحکمت قضا نهد گردن — چه عجب زین عمل که مجبوراست

هر چه خواهی قرار دوران نه — حالیا روزگار معموراست

فتنه را خواهش طبیعت رفت — در حسامت مزاج کافوراست

از شفی رنگم شرابادان — دیده من که مست و مخموراست

بس عجب آیدم ز تیغ کجت — که چو کافور و کاه محروراست

خود نشر آید ز ذات ز ازل — همه اندر کتاب مسطوراست

حکمهایت چو آیت منزل — زان ترا حکم رق منشوراست

از هری افصح زجان بشنو — از سماوات آن که مذکوراست

ای ادهم

ای برافراشته در نحرگاه

رایت لا اله الا الله

وله فی مدح سرور اولیا اسدالله الغالب و هزبر
الله الغالب امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه

کوکب دارای اردیبهشت زد در لاله زار بلبل شیدا از آن نالد غزلخوان لاله زار

شد باغ ارم از ابر نیسان گلستان روضه خلد برین از باد اردی لاله زار

کوه شد شنگرف گون از صنعت باد ربیع دشت شد زنگارگون از ریزش ابر بهار

چون بهارستان خرم باغ آید بر شمیم چون نگارستان مانی زاغ گردد بر نگار

صلصل اندر سرو بن در خروش اندر خروش بلبل اندر شاخ گل نالد هزار اندر هزار

پس چرا سازد گریبان چاک هر دم نو بنو — گل همی خندد اگر بر گریهٔ زار هزار

بلبلان بر شاخها نا مطربان اندر طرب — شاخها در باغها شاهدان اندر خمار

سنبل رعنا چو زلف گلعذاران پر شکن — نرگس شهلا چو چشم دلربایان پر خمار

لاله در باغ ابرسان ساز مطرب بزم با ساقی — باده باران لعبتان بوستانی باده خوار

همچو زاغ از دمن آید همی آوای کبک — همچو بربط از چمن خیزد همی بانگ هزار

لاله از ابر هوا چون روی جانان پر فروغ — سنبل از باد صبا چون موی خوبان بی قرار

بوی گلشن عنبرسا از باد مشک بیز — روی بستان طارم خضرا ز باد نوبهار

بلبل اندر باغ گوید چون سروش از آسمان

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ایرانی

ابر آذار خیمه زد تا در فراز کوهسار — لب ببسته از تغنی بلبل و دراج و سار

بر نیامد از فراز گلبن و شمشاد و سرو — ناله دراج و صوت بلبل و آهنگ سار

شد عیان گنجور آذر باد و گنج سیم و زر — سیمش اندر کوهسار و زرش اندر جویبار

آمد از نیرنگ باد و گشت دستان ابر — باز دیگرگون بساط کارگاه روزگار

درنوردید شنگرفی پرند از روی دهر — فرش کافوری بگسترد باز از هر کنار

شد غراب آسا ابر آنی پدید از پشت کوه — آشیان آورد باز اندر فضای روزگار

از دهان خویشتن اندر ساعتی یکی بسی — پنبه سیمین فرو بارید اندر هر کنار

آب شد کافور رنگ و خاک شد کافور خیز — باد شد کافور پرور برشد کافور بار

از کفی کافور آذر آب دامان و دی — کشت چندی بی‌بها شاخ باغ و راغ و جویبار

دست جولاهٔ خزان بربست بازار هر طرف — منقش زرتارهای اندر کارگاه مرغزار

آب بر مهرگان بشست از صحن چمن — نقشهای هفت رنگی کش کلک بهار برد

کاروان باد مهرگان با کبود بار شنبلید — کاروان هیل و شنگرف از جهان بربست بار

ابر کانون تا فرو بارید سیم ده دهی — زرهای ششتری آمد اندر کانون آشکار

خیز اندر مهرگان ای ساقی شمشاد قد — ساغر می پر بده و آور چو دور روزگار

آتش سیال در پیمانه زن زان انجمن — ریز ای ترک ختا سور جشن شوخ حصار

زان میی کز قطره ریزد گور مستان زنده — مردگان زنده نبی قیاس د هشیار

ریز دار بر خاره دشت قطره رود زر — شاخه اسپرغم از خس لاله‌های زرنگار

زنده جاوید اگر خواهی بوی همچون خضر — نوش از ظلمات خم جام آب زرین عقار

چیست آن می هیچ دانی ای بهار خلد | باده بزم ولای داور دلدل سوار

پور بوطالب علی کز پیکر کندآوران | سد با بر بسته بر آن تیغش اندر رهگذار

شاه یثرب ماه بطحی شهسوار لو کشف | باعث ایجاد عالم کافرینش کردگار

صرصر خشمش کند تا ز غبار کرکند | خصم چون یاجوج او از سد اسکندر حصار

آسمان حشمتش نازد همی بر مهر سپهر | آفتاب دولتش تابد همی بر مهر و یار

هر کجا آواز دادش ظلم از او اندر گریز | هر کجا آواز خشمش جور از او هم در فرار

منذر قهرش بر آرد ابر را از دخان | صرصر خشمش بپیچد چرخ را طومار وار

نوح و ابراهیم دیدند از ولایش امنی | آن یک از جوش شد دریا دین یک آتش سوزنده نار

اندر آن دشتی که از انبوه گردان رزم | افتد اندر خرمن جان یلان برق و شرار

پر شود تیغ از نیام ابروی پر تیر از کمان زن | بهر دوری ز ستم وا شنیده سفید یار

راست نا کرده سنان و خم نیاورده سهام | گرد بر ما شورشش یوم الحساب از هر کنار

برکشید آن مصرم مصری چو بیرون از نیام | گرد در روشن اعدای دین چون شام تار

پشت ملت راست شد زان سهم آن خمیده تیغ | بازوی دین شد قوی از زور آن رمح نزار

یک طرف در شش جهت پیچیده بانگ الحذر | یک سمت در نه فلک افکنده صوت گیر و دار

بفکند تا خون زکف از سهم او درنده شیر | بشکند دندان ببر از بیم او گیرنده مار

دیگران اندر جهان گر زند چون او گر بود | زهر چون شیرین لعاب و شک چون مشک تتار

ای خداوندی که نبود آسمان را ز جثه | زهره آن تا نماید بی قرار نو مدار

نیست این حجت مدح خداوندا که از تیغ و سنان | سر فکندی بیحساب و تن ربودی بیشمار

ذره‌ای از نور او نمود بر خلق جهان | خواست یزدان تا نماید قدرت خود آشکار

چیست دوزخ با ولایش خوش‌تر از دار النعیم | چیست جنت بی ولایش بدتر از بئس القرار

می‌ندیدم زین شرف چو خسرو در روز دیر و کبیر | شعر گفتن در مدیحت تا مرا آمد شعار

قصاید بندگان عظمت مدار وزیر نظام حشمت بابام دام ایام شوکته الی یوم القیام

باهتمام عالیجاه رفیع‌جایگاه میرزا رضاقلی در دار الطباعه بندهٔ درگاه جهان‌بین

میرزا عباس خلف مرحوم میرزا محمد شفیع تبریزی سمت اتمام

پذیرفت حرره بندهٔ درگاه عسکر خلف مرحوم حسین بیک باور

اردوبادی فی اواخر شهر ذیقعدة الحرام

من شهور سنه ۱۲۶۹

یادگار بود بر سر این صفحه از ایشان
روز ماه ربیع الاول ... حفظ الله ... یادگار
در سنه ... ۱۳۲۹

[illegible]

هر که ... آدم ... تقرب ...
هر که شکم آن ... آدم
و یکی ... در حل ... و در ... دقیق

۱۳۱۱۲۲ ... ۳۴ ۳۳ ۲ ۳ ۴ ۹ ... ۸ ... ۲۱۱۰
۹۱۱۲ ۳ ۳ ... ط ۱۱۳ ۹۱۱ ۳ ۹۱۱ ۳ ۱۱ ۱۴ ...
ابجد ... واب

